



گروه مجلات همشهری



کد مطلب: 1912 | تاریخ: ۱۳۸۹/۵/۳ | ساعت: ۱۷:۵۳

خاطره ابراهیم حاتمی‌کیا از عملیات مرصاد

روز بدی بود!

برای تهیه فیلم از عملیات مرصاد که رفته بودیم، چندین بار من را به عنوان منافق گرفتند و گذاشتند گوشه دیوار؛ در حد اعدام.

سایت گروه مجلات همشهری: شماره جدید پایداری به مناسبت چهارم مرداد ماه سالگرد انجام عملیات مرصاد پرونده‌ای شامل خاطرات و گزارش‌هایی خواندنی درباره این عملیات را منتشر کرده است.

یکی از این مطالب روایت ابراهیم حاتمی‌کیا از این عملیات است که در ادامه می‌آید:

ابتدای جنگ، درست روزهایی که اهواز داشت در محاصره قرار می‌گرفت و عراق تا نزدیک رود کرخه آمده بود، ما را اعزام کردند به اهواز. آن روزها شهر اهواز تصویر خیلی عجیب و غریبی داشت. تصویر یک شهر مرده. درست عین فیلم‌های وسترن که اصلاً هیچ‌کس توی شهر نیست، یا اگر هست به صورت گذراست. یا تک و توک ماشین‌هایی که به سرعت می‌گذرند. در آن شرایط ما تفنگ نداشتیم. باید با اسلحه‌های بسیار بسیار سبک وارد جنگ می‌شدیم. وضعیت طوری بود که داشتن یک اسلحه از این اسلحه‌های قدیمی که باید تک‌تک فشنگش را عوض کنی، برای گروه خیلی جدی به نظر می‌آمد. من شاهد این شرایط در اول جنگ بودم. همین‌طور شاهد آخرین عملیات در جنگ ایران که می‌شد عملیات مرصاد. این دو دوره عجیب شبیه هم بود. در مرصاد، منافقین دفعته‌ها حمله می‌کردند و این طوری بود که فرصتی برای تجهیز و آماده‌سازی نبود. مردم ایران و حتی بچه‌های خود جنگ حداقل روحیه را داشتند. و عملاً حضور در جنگ، شبیه اول جنگ شده بود. یادم هست توی مرصاد نفربر زرهی که باید نیروها را جابجا کند، ژیان بود. پشت این ژیان‌های مهاری که وانت هستند، پر از نیروهای تفنگ به‌دست بود؛ اکثراً هم از این تفنگ‌های M1 که از توی مساجد - که آنجا این سلاح‌ها چیزهایی تقریباً تشریفاتی شده بود- آورده بودند دوباره برای جنگ. شرایط خیلی عجیبی بود.

من به عنوان فیلمبردار برای عملیات مرصاد رفته بودم. از طریق کرمانشاه که وارد شدیم، سر و وضعمان همان

سر و وضع معمولی بود؛ لباس‌های خاکی و همان شکلی که بچه‌های بسیجی آن فضا داشتند. به شهر که وارد شدیم، دیدم شهر به طرز عجیب و غریبی تفاوت دارد و اصلاً همان حسی را که در اوایل جنگ در اهواز دیده بودم اینجا هم تقریباً توی فضای شهر حس می‌شد. رفت‌وآمدها یک جور خاصی بود؛ همه یک‌جور مشکوکی به هم نگاه می‌کردند. همان اوایل به ما گفتند: «لطفاً بروید ریش‌هایتان را بزیند و لباس‌هایتان را هم عوض کنید.» یعنی باید لباس‌های خاکی‌ای را که تمنان بود عوض می‌کردیم. خب ما مقاومت کردیم. فکر می‌کردیم برای چه باید اینجا ریشمان را بزینیم یا لباس‌هایمان را عوض کنیم! گفتند: «شهر آلوده است.» و معنایش این است که الان منافقین داخل شهر شده‌اند و تیپ‌هایشان را شبیه ماها کرده‌اند. و الان اینطوری قاطی ماها هستند. از آن لحظه‌ای که این حرف را شنیدم یک‌مرتبه احساس کردم که یک طور دیگر دارم به شهر نگاه می‌کنم. انگار پرده‌ای از جلوی صورتم افتاد. باز مقاومت می‌کردم تا اینکه بالاخره عزیزی که همراه ما بود، ما را وارد یک مدرسه کرد. دیدم عده‌ای ردیف، گوشه دیوار ایستاده‌اند. تعدادشان خیلی زیاد بود. اصلاً انگار آینه بودند.

تیپ‌ها دقیقاً مثل ما؛ لباس‌ها، لباس‌های خاکی و موها درست شبیه مال ما. همه‌شان جزو منافقین بودند. از آن لحظه به بعد دیدم دیگر نمی‌توانم به هرکسی اعتماد کنم. چیزی که توی جنگ به آدم آرامش می‌دهد این است که وقتی عزیزی از کنارت رد می‌شود، بدون اینکه بدانی اسمش چیست و یا از کدام ناحیه ایران آمده، می‌دانی که سر یک چیز مشترک با او متفق‌القول هستی؛ همه به سمت یک جهت حمله می‌کنیم. آن وقت دیگر حتی نیازی به حرف زدن زیاد نیست؛ اشاره‌ها هم معنا پیدا می‌کند. حالا به یکباره می‌دیدم شهر عوض شده. آن روز، روز خیلی بدی بود.

عملیات مرصاد بود. رفتیم تا منطقه‌ای که منافقین عقب‌نشینی کرده بودند. تا سرپل‌ذهاب. زمین را پر از مین کرده بودند. حتی رد شدن از توی شهر هم خیلی سخت بود. رفتیم بالای تپه‌ای مشرف به شهر. دوربین را درآوردیم تا فیلمبرداری بکنم که چشمم خورد به یک هواپیما. از آن هواپیماهای تک موتوره بدون سرنشین. داشت با صدای یکنواخت ضعیفی بالای همان منطقه می‌چرخید. شروع کردم ازش فیلم گرفتن. سعی کردم بنشینم تا برای فیلمبرداری مسلط شوم. یک مدت که فیلم گرفتم، خسته شدم. دیدم اینکه چیز خاصی ندارد؛ یک هواپیمای خیلی ساده است با بال‌های خیلی پهن که مدام دارد می‌چرخد. بعد یک آن دیدم جهتش یک طور خاصی شد. داشت درست می‌آمد به طرف من. پایین جایی که من بودم یک جاده بود. چشم گرداندم دیدم یک پل خیلی کوچک هم آنجا هست که برای آبراه‌ها و این حرف‌ها گذاشته‌اند.

شروع کردم به دویدن. درست از لحظه‌ای که ناگهان تصمیم گرفتم و شروع کردم به دویدن و حس کردم که الان است از بالای سرم خمپاره بریزد، لحظه لحظه تمام طول زندگی‌ام آمد جلوی چشمم؛ کودکی، مادرم، همسرم، لحظات تأثیرگذار در زندگی شخصی‌ام. لحظه به لحظه. حتی آینده را هم دیدم. اینکه نشسته‌اند بالای قبرم و دارند گریه می‌کنند. کل این اتفاق‌ها فقط در حدود 15 تا 20 ثانیه طول کشید. داشتیم می‌دویدم سمت پل که دیدم به پل نمی‌رسم. یک آن نشستیم و دوربینم را گرفتم بغلم و مجاله شدم توی خودم. یک خمپاره خورد پشت من و غبارش من را گرفت. خمپاره بعدی خورد جلوی من و بعد هواپیما رفت جلوتر. درست افتاده بودم در فاصله خمپاره‌ها. هواپیما ول کرد و رفت. هواپیما که رفت یک‌مرتبه احساس کردم پیر شده‌ام. حس کردم در این چند لحظه، دنیایی بر من گذشته. نفس‌نفس می‌زدم و فکر می‌کردم چرا گذشته‌ام را دانه‌دانه دیده‌ام. بعد فکر کردم با وجودی که ممکن بود بمیرم و دیگر بچه‌هایم را نبینم و دیگر نباشم، هیچ حس پشیمانی و شرمندگی در من وجود ندارد. سبک، از جایم بلند شدم.

بعد از جنگ که جریان عادی زندگی شکل گرفت و سال‌ها گذشت، پیش آمد تصادف عجیب و غریبی اتفاق بیفتد یا شرایطی پیش بیاید که ممکن بود هر لحظه مرگ را در پی داشته باشد. یک آن که برمی‌گشتم به خودم، فکر می‌کردم خدا را شکر که توی این لحظه‌ها، این اتفاق‌ها نیفتاده. ولی توی دوران جنگ این‌طور نبود. آنجا وضعیتی بود که آدم می‌دید بازنده نیست. می‌دید اگر بخواهد جاننش را هم از دست بدهد باختنی در کار نیست.

برای تهیه فیلم از عملیات مرصاد که رفته بودیم، چندین بار من را به عنوان منافع گرفتند و گذاشتند گوشه دیوار؛ در حد اعدام. ماشین ما رزمی نبود. یک‌مرتبه ماشین را نگه می‌داشتند و به روی ما اسحله می‌کشیدند. یکی دو بار اصلاً قبل از اینکه حرف بزینیم، ما را پیاده کردند. گلنگدن‌ها را کشیدند که ما را به رگبار ببندند و ما هی داد زدیم که به خدا از گروه «روایت فتح» هستیم. بعد از آن مجبور شدیم در و دیوار ماشینمان را پر کنیم از اسامی «گروه روایت فتح» و «گروه تلویزیونی روایت فتح» که لااقل از دور ما را نزنند!



نمایی از جلد تیرماه پایداری

انتهای خبر / گروه مجلات همشهری

<http://www.hamshahrimags.com/NSite/FullStory/?Id=1912>

لینک مطلب:

